

در ستایش واژه

علی رسولی - اورست

فهرست

- ۱- بر رخسار غلام خون نشست
- ۲- خالق واقعی
- ۳- راز حادثه
- ۴- شباهنگام
- ۵- آقای کارفرما، تولدت مبارک
- ۶- برف
- ۷- زمستان دم پنجره
- ۸- لاو لاو
- ۹- زن بودن در تاریخ نگاهم
- ۱۰- زندگی
- ۱۱- سرود کشتزار
- ۱۲- قدم های شکوفه
- ۱۳- درستایش مادر
- ۱۴- اینجا سوما است
- ۱۵- قفسی برای عشق
- ۱۶- ای کاش نارنج ها بریزند
- ۱۷- غزه
- ۱۸- به ظلمت اذان تان

۱۹- دنیایی به بزرگی عراق

۲۰- جان دادن به فصل

۲۱- دشواری عشق

۲۲- در جستجوی کوچک پرواز

۲۳- تن پوشی به دوری تو

۲۴- آرام و پوسیدن

۲۵- موصل در خیابانهای پاریس

۲۶- سرخ زیباترین است

۲۷- زیباترین سنگر

۲۸- رُزینا

۲۹- اعتراف

۳۰- شعری برای تنهایی

۳۱- مثل همه نبودن

۳۲- مرگ و بوسه

۳۳- سولماز

۳۴- تا همیشگی

۳۵- سپیده‌ی سرخ گون

بر رخسار غلام خون نشست

شب بود

ستاره‌ای کوچک

مثل هیچ ستاره‌ای نبود

مادری در زورآباد

به انتظار چریکش بود:

کاکل زیبایش

و ارغوان قامتش.

در موهای غلام

خاک ریخته بود

گلنگدن وظیفه‌ی رگبار را می‌دانست

و حلقه‌ی نارنجک بی‌طاقت آزادی بود.

شب بود

ستاره‌ای کوچک

مثل هیچ ستاره‌ای نبود

ماشه هلال ماه بود

باروت عطر شورش

و خون عصاره‌ی فردا.

شب بود

آن هنگام که بلندای عزم انسان

تاریخ را با فواره‌ی رگ‌هایش می‌نویسد

آن هنگام که عصیان باور است

و لهجه‌ی فریاد

خویشاوندی‌ست نزدیک.

شب بود

بر لبان غلام

رمز واحد پیشروی بود

در موهای غلام

خاک ریخته بود

گلنگدن وظیفه‌ی رگبار را می‌دانست

و حلقه‌ی نارنجک بی‌طاقت آزادی بود.

شب بود
کوچه‌های زورآباد
مهمان جرقه شد
بر رخسار غلام
خون نشست
کاگل اش افتاد
و ارغوان قامتش شکست.

شب بود
ماه گریست
بر لبان کوچه‌ها
سرود فردا بود
مادری انتظار را درید
ستاره‌ی خونین شورش را
سنجاق اراده کرد.

شب بود
ارغوانی تاریکی را شکست.
شب بود

آسمان زورآباد
پر از ستاره شد.

۹۲-۷-۲۰

خالق واقعی

تو آسیایی هستی

پدر و مادرت دو کارگر فرسوده

با دست‌ها و پاهایی که دیگر

کار را بلد نیستند

آمریکایی هستی

پدر و مادرت دو معدنچی قدیمی

که هنوز هم کابوس اعماق زمین می‌بینند

دو معدنچی که باور کرده‌اند: رئیس جمهور فرشته است

از آسمان آمده

کارگر دست و پا چلفتی‌ئی بیش نیست

کارفرما نباشد کار بی‌معنی ست

کشیش‌ها و قدیس‌ها هم

راهنمایان زندگی‌اند

یاد می‌دهند که چگونه باید دعا کرد
تا فردا از آسمان کار برسد.
تویی که باید تردید کنی
نه رئیس جمهور فرشته است
نه کارفرما بخشنده
کار هم از آسمان نیامده
تویی که خالقی
تویی که باید مدیریت کنی
تمام کار فرماها بال بگیرند و برند
هیچ کاری نمی‌خواهد.

تویی که باید تردید کنی
اون بالا بالاها دنیایی در انتظار تو نیست
که گویا دیگر کارگر نخواهی بود
و از چرخ‌های کار هم خبری نیست.
بگذار بهشت و دنیای خیالی مال قدیسان باشد.

تویی که خالق
تویی که باید مدیریت کنی
دیگران خدا را خلق کردند
تو زندگی را خلق کن.

راز حادثه

به تماشای باغچه می‌نشینم

هنوز

سکوت، آغاز قدم‌هایت را باور نکرده است

و زمان چه اندازه آبستن انتظار است

و زمان چه اندازه به نبض‌های کوچک امیدواری دلخوش است.

هجوم برگ‌ها به سوی چهره‌ی خاک

فراموشی ناعادلانه‌ی شاخه ست

شرم بی‌اختیار حصار است

و همه چیز انگار پیش نگاه من ساده ست

و همه چیز انگار رقص معصومانه‌ی قاصدکی ست

میان گیسوان بی‌آرزوی باد.

ماندگاری واژه‌ها قرار کوچک برگ است

هنگامی که از اعتماد کودکانه‌ی شاخه آگاه است

ماندگاری انگشتانت تعبیر ناهمواری ست از بودن
و پلک‌های من میان ترس دستانت آغاز فصل تلخی را به نگاهم
مژده می‌دهد
من میان این زمان محبوس همچون جویباری که نافر جامی خویش
را باوردارد تنهام
و تمام خروش‌های ریز، تمام حباب‌های بی‌فریاد را تقدیم نبودنت
کرده‌ام.

کسی حضور یاغی فصل را
در گوش برگ‌ها زمزمه نکرده است
کسی به آغاز فراموشی نمی‌نگرد
و نگاهت، آرام
نسیم رنگ باختن من را به انبوه خاطره‌هایش می‌سپارد
و نگاهت، بی‌واژه، همچون گذر گیج رهگذری
که راز این حادثه را نمی‌فهمد
در هیأت سکوت زانو می‌زند
این ثانیه‌ها چقدر تنبلند
این انزوا چقدر طولانی ست.

به تماشای باغچه می‌نشینم
آرام آرام مرگ لحظه‌ها و اعتمادها

میان افتادن خاطرات جاری ست
پنجره آخرین تجربه‌ی بودن است
و حضور ناهمگون من میان چهارچوب چوبی‌اش
پوسیدن نگاهی ست
که روزنه‌ی زمان را با هیاهوی کوچکش
از دحام بخشیده است.

به تماشای باغچه می‌نشینم
به تماشای باغچه
انگشتانت که دیگر لمس نخواهند شد
مرگ را میان لبان کهنه‌ام جای می‌گذارند
این ثانیه‌ها چقدر تنبلند
این انزوا چقدر طولانی ست
چقدر طولانی ست.

شباهنگام

میشه

در خانه‌ی قدیمی تو

واژه‌های تازه

تقدیم پنجره کرد.

در ایوان خوابی سفید دید.

در سکوت شب تمام مفهوم بودن را

میان خطوط لبانت نقاشی کرد.

میشه

هیچ گلی را قربانی ابراز علاقه نکرد

برای تقدیس هر دقیقه از بودن

نرگسی را

در خشکسالی خاک کاشت.

میشه

برگیسوان هر ریحان روبانی آبی بست.

با درخت سیب سخن گفت
و کاری کرد که شاخه‌های صنوبر
راز رود را بفهمند.

میشه

به آسانی از ازدحام‌های بی‌معنی دلگیر شد.
میشه ماه را میان چشمانت یافت
و نگاه پر از واژه شود.

میشه

عریان عریان
شباهنگام در حوضچه خزید.
از تیک تاک ساعت دور بود.

میشه

در هیأت ماه
همچون دو شبگرد نابهنگام جفت‌گیری کرد.
میشه از واژه، از فریاد
آبستن شد

عریان عریان

شباهنگام، در حوضچه خزید.
و کاری کرد که شاخه‌های صنوبر
راز رود را بفهمند.

۹۲-۸۳۰

آقای کارفرما، تولدت مبارک

آقای کارفرما، تولدت مبارک
برای این مناسبت، چند روز مرخصی گرفته‌ای؟
اصلا نیازی به مرخصی هست؟
به جرم غیبت، اخراجت نمی‌کنند؟
برای کیک تولدت، چقدر پرداختی؟
دستمزد یکماه ما، پول کیکت می‌شود؟
در کدام ویلا شمع‌ها را فوت می‌کنی؟

آقای کارفرما، اگر ما جان نکنیم
و خونمان در کار مرده‌ی شما نریزد
شما می‌توانید کارفرما باشید؟
می‌توانید استثمرار کنید؟

آقای کارفرما

هیچوقت دست‌هایت سر کار یخ بسته‌اند؟

از داربست افتاده‌ای؟

هیچوقت پاهایت زیر واگن‌های زغال رفته‌اند؟

هیچوقت میان چنگال کار، ضجه‌ی مرگ را سر داده‌ای؟

آقای کارفرما، تولدت مبارک

باز هم کاری کنید که باور کنیم این سرنوشتی تعیین شده است

کاری کنید از مسلسل‌هایتان بترسیم

و هر روز تکرار این بردگی باشد.

آقای کارفرما

باز هم کشیش‌ها را بفرستید

وقتی می‌گویند تشکل گناه است

وقتی از دنیای زیبای بهشت حرف می‌زنند

و ما را از زمین به آسمان می‌برند

اشک‌هایشان می‌ریزد.

دلمان برای حرف‌های قشنگشان تنگ است

دلمان برای امید بستن به آن دنیا تنگ است

که گویا دیگر کار نمی‌کنیم.

راستی آقای کارفرما

چه تضمینی هست

شاید در دنیایی که کشیش‌ها می‌گویند، باز هم کارگر باشیم

شاید هر روز از داربست‌های بهشت بیفتیم

و هر شب کابوس بیکاری ببینیم.

کشیش‌ها با شما هم از آن دنیای خیالی گفته‌اند؟

یا با هم از خرید و فروش سهام حرف می‌زنید؟

آقای کارفرما

رنگ سرخ جشنت

عصاره‌ی مرگ ماست

هنگامی که میان اره‌های کار متلاشی می‌شویم

هنگامی که تیغ‌های کار، دست‌هایمان را می‌ربایند

لبان ترک خورده‌ی کودکان کار است

که سپیده دمان شب‌نمی‌سرخ از آن می‌چکد.

آقای کارفرما، تولدت مبارک

باز هم کاری کنید

که به اسم مذهب، نژاد و ملیت متفاوت

برده بودن خویش را فراموش کنیم
و جنگ با شما گناهی بیش نباشد.

راستی آقای کارفرما

کشیش‌ها می‌گویند:

ما و شما انسان‌هایی برابریم

این واقعیت دارد آقای کارفرما؟

این واقعیت دارد؟

ما و شما برابریم؟

برابریم آقای کارفرما؟

زمستان دم پنجره

با انگشتانی از مخمل

آرام

به آرامی کدر شدن چشمان فصل

به آرامی افتادن چکه‌ای آب

بر رخسار زمین

هنگامی که بر پشت بامی کوچک

به خواب رفته است

به آرامی لغزش شبنمی

بر لبان گل

به آرامی

به پنجره باید کوبید

پلک‌هایش را بتکاند

نگاهش از پرچین بگذرد

که زمین آبیستن سفیدی‌ست

سرمایی در شیار دارد

رخسارش بسته به دستان باد است
وسفیدی اش نگاهی نازک می‌طلبد.

زمین

عروس خواب است

هوسناک است

حجاب بر پیشه زده

که ماه، لب بر ساقه‌اش نزند

ریز گنجشک‌های خاکستری خفته

میان پیشه‌های سفید دور دست

از خواب نپرند

چهره‌ی نازک فصل

با قدم‌های کوچکیشان پر پر نشود.

زمین عروس خواب است

عروس خواب.

به پنجره باید کوید

که نگاهش از پرچین بگذرد

انعکاس اخم خورشید بر برف

لرزش شبانه‌ی پشت بام

صدای شکستن چوب در دستان درخت

شکستن یخ

آواز حیات

رقص دود

رقص کوچک باغ

زییاست

زیبا.

به پنجره باید کوبید

پلک‌هایش را باید تکاند

زمین آبستن بی‌شرمی ست

لخت لخت

به رنگ انزوای تاریکی

به رنگ سقوط دانه‌ای برف

بر مژگان جویبار

به رنگ رد پای رهگذری

که هیچوقت باز نمی‌گردد

به رنگ واژه‌های کوچک

به رنگ آغاز قصه

به رنگ عروس خواب

به رنگ عروس خواب.

زمین عروس خواب است
زمین آغاز یک حادثه است.

به پنجره باید کوبید

که ببیند

که بخندد

برقص

شادی کند

به پنجره باید کوبید

به پنجره باید کوبید.

لاولو

مژه های نرم لاولو*
جامه‌ی خواب می‌پوشند
بر نیاز، پیش چشمان جیرجیرک‌ها
دست های ریوار* را می‌گیرد
بادبادک‌های شادی
بر کپر نگاهش آذین می‌شوند.

ریوار، فصل نازک قصه را
در آسمانی از تگرگ رها می‌سازد
ترس را آونگ چشمان لاولو می‌کند
از شب می‌گوید
از پاییز که پیرهن بابونه است
از جویباری که نرم نرم
میان سنگ‌ها
سکوت را می‌پذیرد.

لاولاً می‌لرزد
زندگی بی‌بلاقی‌ست که کرم‌های شب‌تابش
سرود نور را بلد نیستند
کوچک‌موج‌های لرزش
بر لبانش می‌چکند
و خنک‌ای اشکی در نگاهش می‌ریزد
از پنجره می‌گوید
که خانه‌های ساده بر آن پیداست
از هیاهو
از جاده‌ی کودکانه‌ای که گیسوانش را به دشت می‌رساند
ریزگل‌های نیلی بر دامنش می‌میرند
و رقصی غمگین، مهمان بید قامتش می‌شود
صدای گوشواره‌های آبی‌اش
نگاه جیرجیرک‌ها را می‌دزدد
و انتظار باز هم
تقدیم آب می‌شود
تقدیم آبی
آبی، آبی و آبی
و زرد

و زرد، و زرد.

ریبوار از شب می‌گوید
از گذر فانوسی که زود بر پیچگاهی می‌افتد
از گندم زار یک خاطره
و مترسک‌هایی که داس را النگوی علف می‌کنند.

لاولای می‌لرزد
از فردا می‌گوید
از فلس ماهی‌ها که حرکت را می‌فهمند
از آب
از آبی
از پژواک یک ترانه بر تپه‌های عشق ورزیدن.

گلبرگ عشق، میان پرچین سست دست‌های ریبوار
شالی خاکستری را حلقه‌ی رگ هایش می‌کند.

لاولای می‌لرزد
خوابش پاره می‌شود
سینه هایش دو بلدرچین با قلب‌های کوچکی‌ست

که از آواز کشتزار می‌ترسند
ماه نگاهش در حجابی تیره می‌لغزد
میان پنجره‌ی محبوس
بر عشق روبانی سیاه می‌بندد
خانه سیاه است
خواب سیاه است
عشق سیاه است
زندگی بی‌لاقی‌ست که گرم‌های شب تابش
سرود نور را بلد نیستند
شیهه‌ی اسبی‌ست که آرام
در غروب نارنجستانی پنهان می‌شود.

زن بودن در تاریخ نگاهم

نگاهت می‌کردم
خاطراتی تلخ، من را به سینه‌ی تو آمیخت
و روزگاری که زن واژه‌ای بود غریب
روزگاری که من، من نبودم
و زیستن درگرو خم شدن بود
روزگاری که زن داستانی لال بود
و چادری که می‌بایست به سر کند
روزگاری بود که مرد بودن یعنی انسان
و زن شرمی نابخشودنی.

اگر روزی دوباره نگاهت کنم
در تاریخ لبانت
در تاریخ چهره‌ی ستم خورده‌ات
می‌نگرم
نگاهم در قلبت خواهد ریخت

و زن بودن را حس می‌کنم
آن روزگار
روزگاری خواهد بود
که زیستن یعنی شورش دو بوسه
شورش دو علاقه
و انسان که زیباترین تعریف است.

۹۲-۱۱-۱۵

زندگی...

به دور خانه‌ات
کپرهای کوچکی می‌سازم
و صدای ساز دهنی خسته‌ای
هر روز
از کپری که گیسوانش در غروب است
بر مژگان پنجره می‌نشیند.
من را همین بست است
که به جستجوی صدا
پرده‌های آبی را می‌کشایی
و شاید که بخندی.
من، عجولانه
همچون قاصدکی که عشق باد را پذیرفته ست
خود را در آبی پنجره می‌بازم
و زندگی
تن‌ها غروبی غم انگیز است.

سرود کشتزار

کودکان با اندامی برهنه
تمام گندم زار را رقصیدند
تیغ خوشه‌ها
لب‌هایشان را پاره کرد
و تنها رنگ خون بود
که در نی‌نی‌ها لغزید.

سرود خوانان در سفر
راز آرزوهای زخمی را فهمیدند
فهمیدند که نان از خون آبستن است
و زندگی، کشتزاری طولانی است.
تا دورترین‌ها باید رقصید
رقصید
تا روئیا و ترانه
تا آواز مرگ مترسک‌ها.

قدم های شکوفه

زمستان است
برف در سکوت
و شال دودکش‌ها
بییلاق‌های دور غریب را
خبر می‌دهند
دریغ از یک سخن
دریغ از یک سفر و کوچی کوچک.

زنی از خستگی پنجره
جاده‌ی خالی را می‌نگرد
زنی به انتظار قدم‌های شکوفه است
گیسوان بادبادک دلتنگ دست‌های کودکی ست
که بهار را تا فراسوی مرزها اعلام کنند.

خواهرم برای تنگ بلور می‌گیرید

زندگی چکه‌ی اشکی ست
که ماهی را از خواب می‌ترساند
زندگی ریزش ترانه‌ای ست در سکوت موج.

خواهرم روزی بند گیسوانش را
خواهد درید
و زندگی گیسوان زنی ست
که جریان باد را شلاق می‌زند.

در ستایش مادر

دست‌هایم بر خاک
بو می‌کنم علف را
مادرم با قدم‌هایی همچون موج
تنهایی گندم زار را می‌شکند
باد و خوشه‌ها سرود نان می‌خوانند
مادرم می‌گوید:
شبی سیاه
مسلسلی سکوت کوچه را شکست
ماه سرخ بود
خونچاله‌ها لرزیدند
و چریکی به زیبایی ترانه
در عزم بزرگ سنگر
مانیفست شورش را
با انفجار تضاد معنی کرد.

نگاه می‌کنم به خاک
به خروش گندم
به مادرم که دست‌هایش آماده‌ی شلیک است
و انسان و نان
که تیرگی شب را خواهند شکست
در رگبار و جرقه
در خون و باروت
در انفجار و آفتاب.

اینجا سوما است

اینجا سوما است

شرایط سخت

انسان درد است

و باتوم‌ها چهره‌ها را می‌کوبند.

اینجا سوما است

آن هنگام که ترکیه گرسنه بود،

کار فرما بر چهره‌های سوخته سیلی می‌زد

و ساعات طولانی کار بیگانگی را خدا می‌کرد.

اینجا سوما است

اعماق زمین

روزنه‌ای نیست

تا خورشید ارزان را دوباره دید

نان دشوار است

دنیا به ارقام می‌پیوندد
و کودکان در نقاشی‌ها یتیم می‌شوند.

اینجا سوما است
آن هنگام که درد گلوگاه را درید،
مسلسل‌ها راه‌ها را بسته بودند
و کسی فانوس‌های مُرده را ندید.

اینجا سوما است
اعماق زمین
کارفرما چهره زیبای روزنامه هاست،
مالک بزرگی ست که از دهان‌ها دم‌کراسی پیغمبر شد.

اینجا
اینجا سوما است
دنیای بردگی
آن هنگام که صندوق‌های سود چاق می‌شدند،
ترکیه گرسنه بود
دنیا از وال استریت تا ماریکانا گرسنه بود.

اینجا سوما است
آن هنگام که مرگ استشمام می‌شد،
کارفرما بهشت در دنیای دروغین را هم خریده بود.

اینجا سوما است
نان دشوار است
دنیا به ارقام می‌پیوندد
و کودکان در نقاشی‌ها یتیم می‌شوند.

قفسی برای عشق

عاشقت شده‌ام

دیدی

آن سرباز کهنه

که جنگ را در خود کشت

با درخت

با برگ‌ها و سکوت

با باریک راهی که شبی بر آن رویاهایش را گم کرد

سخن گفت

پوتین‌های خسته‌اش

نشان خاک دوردستی بود

که ماه‌اش را ژنرال‌ها کشتند

و کودکان‌اش برای تمام دنیا گریستند.

عاشقت شده‌ام

دیدی

وقتی آن زن لال
لباس‌های سفیدش را تقدیم خورشید کرد
تمام مردان مقدس
آرزوی بستر بی واژگی کردند
و خدا نزدیکترین بهانه بود.

عاشقت شده‌ام
عاشقت شده‌ام یار زیبا
چگونه می‌شود بر این مخروبه‌ی دنیا
بوسه‌هایم را تقدیمت کنم
چگونه می‌شود بر انگشتانت به جای حلقه‌ی بردگی
شاخه‌های گیاهی را بگذارم
که قانون مزرعه را نپذیرفت.

عاشقت شده‌ام
عاشقت شده‌ام یار زیبا
آن شب
وقتی ماه برکه را بوسید
ای کاش
ای کاش می‌توانستم

نور را آونگ مژگانن کنم

ای کاش

ای کاش بر فلس‌های هم عریان می‌شدیم

و خدا

و منبرها می‌پوسیدند.

ای کاش نارنج ها بریزند

باران که می بارد
نارنج ها هوس پاییز می کنند
من راز فصل را می دانم
وقتی پیرمردی از پشت پرده های کهنه
به عبور کودکی اش می نگرد
و با دست های کوتاهش
گونه های زندگی را لمس می کند.

باران که می بارد
نارنج ها می ریزند
آن سوی دیوارها
روی میزها و تنهایی ها
زنی لباس انتظار پوشیده است.

باران که می‌بارد
پشت پرده‌های خسته
پشت پنجره‌ای نابینا
پیرمردی مژگان زنی را می‌شمارد
که روزی خاطره‌ها را در عطر نگاهش نهان کرد.

باران که می‌بارد
من و تو
از قد کشیدن نارنج‌ها می‌گوییم
و قطرات بر خاک رس لب‌هایمان
بوی کودکی می‌دهد.

غزه

زایمان تاریخ است
خدای جنگ چنگ می‌زند
و تمدن لعنت به سنگ‌های کوچک توست.

ما بغض بی‌انفجار کرده‌ایم
به خیابان می‌رویم که فریاد نکنیم
گریه می‌کنیم بی‌آنکه باروت در نگاه بنشیند.

بنویسید

با دست‌هایی که سوخته است بنویسید
بر خاک غزه کودکی هم بازی لاشه‌های توپ شد
کودکی با پوکه‌های صلح رویاهایش را نقاشی کرد
بر خاک غزه گیسوان دختری سوختند
تا آتش بسی یک طرفه اعلام شود.

ما بغض بی‌خطر کرده‌ایم
سکوت کرده‌ایم بی‌آنکه آژیری باشد
خفته‌ایم بی‌آنکه زره پوش‌ها لالایی بگویند.

با دست‌هایی که زخمی‌ست بنویسید
دنیا بی‌واژه بود وقتی کاتیوشاها
گل‌های دست عاشقی را نشانه رفتند
و فلسطین قطره‌ای اشکی سرخ بود
که برای مرگ شادی گریست.

با دست‌هایی که عاصی‌ست بنویسید
بر خاک غزه گونه‌های زنی با شبیخون شبانه سرخ است
برخاک غزه مرگ نشان بوسه است بر آزادی.

ما بغض بی‌انفجار کرده‌ایم
سکوت کرده‌ایم بی‌آنکه آژیری باشد
خفته‌ایم بی‌آنکه زره پوش‌ها لالایی بگویند.

به ظلمت اذانتان

شب بود

شنگال زخمی

شنگال بی‌ماه

و کوبانی

و کوبانی دست‌های چریکی بود آماده‌ی شلیک

شب بود

کودکی خموش گرمای پستانی را گم کرده بود

نور در کوچه سلاخی می‌شد

و خدا در خیابان دختری را می‌فروخت.

شب بود

بر گلوگاه ستاره‌ئی خون لانه کرد

جنازه‌ی زنی بر سنگ فرش‌های حلب... دنیا را گلگون کرده بود

و مژگان مرده‌اش تا شنگال می‌رسید

و خان یونس گریه کرد

و حلبچه دوباره مرد.

شب بود

خواب با انفجار لعنت می‌شد

کردستان سرود مسلسل بود

زنی عطر آشنای شورش را بر اسلحه‌اش بوسه می‌کرد

و سنگر کشتن بانگی بود که حاکمیت شمشیر بر گل را ایمان داشت.

شب بود

شب بود

ماه سنجاقی بود بر انیفرم یک زن

که کشتان قطار فشنگی بود به انتظار رگبار

عشق

مقصد

و

آرمان

خنده‌ی یک کودک بود.

دنیایی به بزرگی عراق

در بیروت باران می‌بارد
و سنگ فرش‌های آنکارا خیس است
کودکی بر خیابان‌های گرسنه‌ی فلوجه
لبخندی فراموش شده را می‌فروشد
مردی در کوچه‌های خاکی کابل
به خاطره‌های کهنه‌اش عشق می‌ورزد
و ضربان قلبش را در سکوت دیوارها نهد می‌کند.

در بیروت باران می‌بارد
در بیروت باران می‌بارد
و منبرهای نینوا سنگسار دختری را جشن می‌گیرند
و زنی از پنجره‌های زخمی بغداد
به حاکمیت مردان مقدس می‌نگرد
و گونه‌هایش را با خون باکرگی‌اش سرخ می‌کنند
و مژه‌هایش را سر می‌برند

و واژه‌هایش را سر می‌برند
و گیسوانش را ممنوع.

در بیروت باران می‌بارد
در بیروت باران می‌بارد
آب جنازه‌ام را می‌گیرد
و دست‌هایم هنوز پیدا است
شاید تار مویی از مرگ تو نیز بگذرد.

آه عشق من
بوی عراق گرفته‌ام
بوی اعدام الحریه*
بوی انتفاضه* گرفته‌ام
و زره پوشی از روی کودکان غزه‌ام می‌گذرد.

آه
آه عشق من
دست‌هایم دیگر توان ندارند
شاید موهای تو در این برهوت دنیا سوخته است
شاید همان زن پنجره‌های زخمی هستی

و من هنوز رازت را نفهمیده‌ام.

در بیروت باران می‌بارد

و دنیا را خدا گرفته است

نگاه کن عشق من:

از خرابه‌های تانزانیا

کودکی به مرگ ما می‌نگرد

و سرود خسته‌ی کلیمانجارو را می‌سراید.

نگاه کن عشق من

بوی کابل گرفته‌ایم

بوی عراق

بوی اعدام الحریه.

۱- الحریه: آزادی

۲- انتفاضه: خیزش. جنبش مقاومتی مردمی گسترده در مقابل اشغال‌گری و ظلم. انتفاضه به اصطلاح بر جنبش‌های مقاومتی مردم فلسطین در مقابل حکومت اسرائیل اطلاق داده شده است.

جان دادن به فصل

دارکوب خسته
دیگر این چنار پیر را از یاد ببر
بوی پاییز گرفته‌ام
و شاید برف زمستان در نهان دلم خانه کند
به درختان بلوط بگو
جویباری که شما شعرش کردید
برگ های من را بوئیده بود
و من بودم به ریگ‌ها گفتم
زیستن سختتر از بادی ست که می‌وزد
و شلاق می‌زند.

دشواری عشق

شاهد بودند

با قلب‌هایی در بغض شاهد بودند

و دیدند

مادری برای جنازه‌ای می‌رقصید

کدامین

کدامین کوه چنان استقامتی را بلد بود

کدامین فصل

به جنگ چنین دردی برخاست

و در سال غم اندودش

طلوع را به خاک نسپرد.

شاهد بودند

با قلب‌هایی در بغض شاهد بودند

و دیدند

عاشقی برای یار مرده‌اش می‌رقصید

کدامین

کدامین از شما

در لطافت غروبی زیبا

عشق را چنین پنداشت

و ضربان قلبش به صدای شلیک عادت کرد

کدامین از شما

بوسه و باروت را به هنگام دیدار بر زبان آورد

در شبی سخت

حلقه‌ی نارنجکی بر انگشت

با زیبایی ستاره‌ای در فراسوی سنگر نامزد شد.

عشق سخت‌ترین سخت‌ترین هاست

زیباترین دردهاست

مادام که سرودی بر نآرامی لبانت بنشیند

نسیمی از دورترین کرانه‌ی غربت تو را مشغول خویش سازد

شوقی در نگاهت بلغزد

و واژه از غلاف سکوت بگریزد.

عشق

عشق سخت‌ترین سخت‌ترین هاست
مادام که زیستن نیازمند تو باشد.

۹۳-۸-۱۸

در جستجوی کوچک پرواز

شاید رهایی

آن لحظه‌ی کوتاه آبی بود

که من پرواز را به جستجو بودم

و نیافتم

و سال‌هاست که فراموش کرده‌ام...

من کجای این خاک رُسی

با بهانه‌های کوچک زیسته‌ام...

تن پوشی به دوری تو

در سال موهایت
به جستجوی آن روزم
که عشق لکنتی در واژه نباشد
و پاییز تن پوشی کهنه نشود.
من فصل هاست که ریخته‌ام
و خاک نزدیکترین بوسه است.
من
من هنوز سبزینه‌ای دارم به وسعت قلبت
آه که قلبت مرا می‌راند
و آسان در گردش بادها گم می‌شوم
و آسان در دل جویباری می‌میرم
که به سوی دریایی نمی‌رود.

آرام و پوسیدن

میان ریگ‌ها
در تارپود خواب یک بید
به تماشای روئیایی کوچک نشستیم.

فصل در فریاد باد مرد
خورشید فراموش کرد
که در چهره‌ی گیاهی سبز شود
و غروب غمگین زمستان
پاییز را از دست‌های زمین ربود.

کسی به ما نگفت
آن رمه اسب که شیپه‌هایشان سرود بود
در شال ابراندود کدام پیچگاه خاموش گشتند
کسی به ما نگفت
میان تمشک‌های آن روستای دور دست
چرا برگ‌ها زخمی بودند
چرا زرد در جویبار چکیده بود.

ما هنوز به تماشای آن روئیا نشسته ایم
و موج‌های کوچک بی معنی
به ساحل پوسیدنمان می زنند.

موصل در خیابان های پاریس

اینجا پاریس است
و گانگدن می کوبد خیابانی را
که خدایان ممنوعش کردند
و روزنامه ها سنگینی جنازه ی کاریکاتوری را
بر دوش می کشند.

اینجا پاریس است
دست های بی جانی بر سنگ فرش
می خواهند برای هزارمین بار بنویسند
و تف کنند سرمایه و آسمان را.
اینجا پاریس است
و دمکراسی ژنرالی ست ریشو
و دمکراسی لبخندی ست بر لبان رئیس جمهور
وقتی که فاجعه قلمی را خفه می کند.

اینجا پاریس است
و ماشه خدا را شلیک می کند.
اینجا پاریس است
و پنتاگون از پیش خبرها را نوشته بود.

اینجا پاریس است
اینجا پاریس است
از پس کوچه ها می شود به موصل رسید
از پنجره ها می شود سنگساری را دید.
آری اینجا پاریس است
حقیقت و تئورها تیرباران می شوند
و روزنامه ها سنگینی جنازه ی کاریکاتوری را
بر دوش می کشند.

سرخ زیباترین است

آبی زیباست

و وقتی باران از راه پله های قدیمی می گذرد

وقتی تصویرت در چاله های آب می ریزد

وقتی صدای قدم هایت در شرشر کوچه می افتد

و اطمینان اینکه تا دقایقی دیگر به آغوشت می کشم.

زرد زیباست

زرد زیباست

وقتی میان خوشه های گندم پنهان می شوی

وقتی بر گیسوانت روبانی ریز بسته ای

وقتی آفتاب از میان مژه هایت می گذرد

و چنین است که روز رام شده است.

سفید زیباست

وقتی لنگرها را می شوند

و سفر به آغاز می پیوندد
وقتی قایق ها می گذرند
و ما بادبان های دوردست را نگاه می کنیم
وقتی روی دامن دنیال گل های ریز می گردم
و لمست می کنم
وقتی می گویم: گشتن بهانه است.
آری سفید زیباست
سفید زیباست.

سرخ زیباست
سرخ زیباترین است
وقتی پلیس شلیکش را اعلام می کند
وقتی باتوم ها و اژده ها را سرکوب می کنند
وقتی پرچم انقلاب را در دست داریم.
آری عشق من
سرخ زیباست
سرخ زیباترین است.

زیباترین سنگر

خورشید

از تپه های دوردست بر می خیزد

و شاخه های درخت وحشی

نور را شانه می کنند

روز در رخسارت آشیانه می بندد

و

من

باز هم

جستجوگر شعر زندگی ام

ای واژه

پیش از آنکه لکنتم را پاره کنی

پیغامی از آزادی قلب ها بگو.

تو غریبترین واژه در ازدحام گفتن هایی

بدان

اگر زندگی

گریز زخمی سربازی باشد که دیگر،

جنگ را قبای عشق نمی کند

می گریزم

و

برایت دیگر شعری دور از اسلحه ها خواهم گفت

با بوسه ات

تمام ژنرال های وجودم خواهند مرد.

اکنون گریخته ام

مچاله کرده ام سنگری را که پس هر شلیک

به یاد تو بوده ام

زیباترین کمینگاه آغوش توست

به هنگامی که قصد استعمار موهایت را دارم

زیباترین فرمان کرشمه ی لبان توست

به هنگامی که اونیفرمم را به خاک می سپارم

و

تنم بی مرز می شود.

رُزینا

رُزینا

لب‌هایت شکفته است

ماه شرمگین‌تر از آنی ست که رقص کنان

بر دامن‌ت بلغزد

بند گیسوانت

روبانی ست که مادر معدنچی‌ات

با دست‌های زغالی‌اش بافته است.

رُزینا

خفته میان بازوان ملوانی از سرزمین خشک

ملوانی تنها با نیروی بازویش

و چند کتاب از مردی ریشو.

رُزینا

رُزینا خفته میان بازوان ملوانی شرقی

بوسه کدام آیین را می‌شناسد؟

ناقوس پوسیده ی کلیسا بیهوده می‌خواند.

رُزینا

رُزینا

ملوانان اعتصاب کرده‌اند

بندرگاه از آن کسی ست که کار می‌کند

نان از کدام آسمان می‌آید؟

کشیش ها بیهوده از کار فرما می‌گویند.

رُزینا

می‌داند

در دست آن ملوان شرقی

لباس‌های سرخ اوست

رُزینا

بی‌تاب است

ملوان شرقی خونی ست

پرچم اتحادیه بالا رفته است.

اعتراف

برف می بارد
تنها نوایی که میان این زمستان می شنوم
قطاری ست
که مرا به دوردستی نامعلوم می برد.
زمین از پشت شیشه ها
آرام
کفپوش می شود
و تپه های زودگذر در دوردست
پستان های تو را به یادم می آورد
که شبی
قبل از آژیر پلیس ها
بر آن بوسه زدم.
من آن بوسه را اعتراف کردم
اعتراف کردم به عشق
به تو
به باورمان.

آه عشق

همه زیبایی ها زودگذر بودند

زیبایی بوسه ات

زیبایی گل رُز اتاقلان

زیبایی لبخندت

سرودی ممنوع

واژه‌های مخفیانه.

آنان نمی دانند زیبایی چیست

به جای ترانه و رنگ

سرباز و اسلحه در جمجمه دارند.

اکنون

برف میان موهایم ریخته است

سربازی با یونیفرمش

بوسه، عشق و باورم را

تیرباران می کند

می دانم

می دانم

در مرزی دورتر
گل‌های سرخ روئیده اند
مانند رنگ سرخ پرچممان
مانند رنگ سرخ مرگمان.

۹۴-۱-۲۴

شعری برای تنهایی

در فراسوی سکونت لالم

تا فردا

تا فرداها

تا آن لحظه‌ی کدر، همچون

نابینایی در کوچهی چشم‌ها

و حضورت که اعلام نمی‌شود .

آن سپیده‌ی زیبا در رقص لب‌هایت

به انتظار گفتن است.

کدام لهجه‌ی بی‌واژه را باید آموخت

تا دریافت زنی لال را

که دامنش از بابونه است.

بهار در لکنت کدام پلک گم شده است.

در چشمانت

چند سال برای زندگی هست.

در کدام ترانه‌ی غمگین باید خواند
تا همچون ابری کهنه
بارید بر رخسار قطاری
که سال هاست ایستگاهش را فراموش کرده است.
ریل‌ها چه پریشان به مقصد نمی‌رسند.

تا کدامین تنهایی باید تنها بود
که شبی بی‌تو بودن را
در خود بکشم.
ماه‌ما مهمان کدام غیبت است
که دقایق خود را در تکرار...
تکرار می‌کنند.

چقدر فلس باید ریخت
تا همچون ماهی
بی‌پلک
بر قلاب بغض کرد.
دریایی در خیال

کرانه ی مرگت را کف آلود کند.

تو هم رویایت را گم کرده ای

بی واژه، بی نور

بی خودت.

رودی زخمی در چشمانت ریخته است

پلک بزن

پلک بزن

تا گریه کنم

گریه کنی

به آغوشت کشم.

مثل همه نبودن

لبانم را میان گیسوانت کشیدم
آنگاه که ناقوس کلیسا می نواخت.

گریستم

آنگاه که شاد بودم.

عاشقت شدم

آنگاه که زمانی نبود.

و رقصیدم

آنگاه که رقصیدن بلد نبودم.

قبل از رویش ستاره

بیدار شدیم.

آنگاه که شهر به خواب رفته بود

از واژه های غایب گفتیم.

آنگاه که عشق حلقه ی بردگی بود

ما در هیچ تقدیس گاهی اعلام بودن نکردیم.

ای عشق

من برای تکرار نشدن دوستت دارم

برای دیوانگی

برای خطر و کارهای ممنوعه

برای عادی نبودن

برای دوست داشتن دوستت دارم.

مرگ و بوسه

صبح گاهان

مرزهای آبی را می پیمایم

کرانه ها

سوت کشتی ها

نمایان شدن خشکی ها در دور دست

احساس رسیدن

باد بان ها و موج ها

صدای سکوت صدف ها

چکه های مانده بر تنت

همه، همه دنیایی ست که تقدیم کرده ای.

مرغان دریایی در آسمان می رقصند

ابرها در باد پاره می شوند

عشق... برداشتن روبان سرخت است

رها کردن لباس هایت است پیش چشمان خورشید
بوسه‌ای ست بر لبانت میان ریگ‌ها و اعماق.

مرغان دریایی در آسمان می رقصند
ابرها در باد پاره می شوند
دست‌ها جستجوگرند
رویاهای لال نیستند
واژه‌ها حبابند در پرواز
ماهی‌ها تافصل جفتگیری
لب هایت را فتح کرده اند.

مرغان دریایی خواهند گذشت
ما در تکرار بوسه خواهیم مرد
آب موهایت را به آغوش می کشد
موج‌ها

صدای ما را می برند
حباب‌ها به آفتاب می رسند
ماهی‌ها عریان می شوند
کشتی‌ها سوت می کشند

می روند

می روند

تا آغاز دریایی دیگر.

۹۴-۳-۱۳

سولماز

سولماز

قرار بود شعری شوم برای تو
اما خدا لهجه ها را ممنوع کرد
و من میان کلمات زخمی شدم.
لبه‌ایت اعدامی کدام جمعه است
با کدام لهجه گریه کنیم.

سولماز

قرار بود

گردنبندی آبی باشم

شبانۀ از کوچه بگذری

و پستان هایت سردی من را به یاد آورند

اما مردی بودم تا حجابِ افغانستانِ تنت

توهم زنی بی پنجره.

سولماز

قرار بود

عریانِ آغوشت کنم

بپوسند منبرها

بپوسند خدایان و کتاب های مقدس.

سولماز

اکنون پیغمبری شدم

که هر شب از سلاخیِ تنت باز می گردد.

سولماز

خونین تر از دیروز

در سرزمین ممنوع ها

من ممنوع ترینم

بغدادی سیاه

- آنگاه که آسمان می خواند -

در جمجمه ام ریخته است

چادر داغت را بیپوش

تا خدای درونم تجاوزگر شود.

تا همیشگی

خاطراتم را بستم

کوه را نگریستم

راه را

خانه را

و رُز خشکی که علیه گلدان مرده بود

تنها تو را فراموش کردم ای یار.

در قدم ها بازماندم

کوه را نگریستم

راه را

خانه را

و رُز خشکی که علیه گلدان مرده بود

باز هم تو را فراموش کردم ای یار.

اشک کوه ها در خیالم ریخته است

می دانم

از راه

از سفر

از دنیا، رُزها و قصه‌ها زیباتری

و من باز هم می خواهم فراموشت کنم.

پری غمگینت در قلبم مرده است.

سپیده‌ی سرخ گون

چکاوکم خواب است.

از کشتزار

زنان سفید پوش

ترانه‌ی گندم می خوانند.

اگر می دانستند

فردا

سربازها و ژنرال‌ها

گندم‌ها را کشتار می کنند.

در دستی خوشه

و در دستی دیگر اسلحه داشتند.

و

اگر کودکان می دانستند

بر آسمان این کوچه

جت ها خواهند گذشت

و هياهو و بوسه را نشانه می روند.

چنین بی تابانه

بادبادک هایشان را رها نمی کردند.

اگر تو می دانستی

پس هر بار خاموشی ات

این مرزها و خون ها نام میهن می گیرند

و انسان فراموش می شود

هرگز غیاب نمی کردی.

ای کاش می دانستم

کدام لبان خونین

در کدام سپیده‌ی سرخ گون

نام تو را «آزادی» گذاشت.

ای عشق

اگر ماه می دانست

چشم ها کاری کرده اند

که ما از نگاه می ترسیم

هیچوقت بر این پنجره نمی نشست.

بوسه‌هایت را بر لبانم بچ بچ کن.